

آقای م. رزاهادی بجستانی سلمه الله، به نقل از مؤمن متقی، صدق‌الذکر بن‌تهرانی، که به فرموده م. رزاهادی، چند سال است که مجاور سدالشهداء (ع) است و کمال رفاقت را با من دارد، و هم‌شبه بعد از نماز جماعت من در جوار آن حضرت، با حال خوشی ذکر مصبت می‌کند و در همه جا اهِم حوائج او فرج حضرت ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه الشریف است، گفت: تقریباً بیست سال پیش می‌شود، به کربلا مشرف شدم. مرکب من قاطری راهوار و ملک خودم بود. مبالغه‌نقد نه طلا در هم‌انی به کمر بسته و خورجین و اسباب لازم همراه بود. در هر منزلی که قافله توقف می‌کرد، شبانه ذکر مصبت می‌کردم، لذا وضع خوب بود. در آخر بن‌منزل بن‌راه، که مسدوب است، قافله سحرگاه حرکت کرد و ما هم پراهِ افتادیم. در بن‌راه عربی اسب سوار با من رفیق شد. مشغول صحبت شدیم و از قافله جلو افتادیم. بعد از ساعتی، آن مرد عرب گفت: اینک دزدان قصد مارا دارند. این را گفت و اسب را دواند. من قدری با او همراهی کردم، ولی به او نرسیدم و همان‌جا ماندم. دزدان را ندیدم و فوراً مرا هدف نرزه و گرز و خنجر خود قرار دادند. بر زمبن افتادم و از هوش رفتم. بعد از مدتی که به هوش آمدم، شنیدم که درباره تقسیم پولها نزاع می‌کردند. وقتی از من حرکتی ندیدند و دانستند که زنده‌ام، یکی فریاد زد: اذبحوه (سرش را از بدن جدا کن). یک باره متوجه من شدند و خنجر را بر گلوئی خود دادم و مرگ را مشاهده نمودم. در همان حال اسب و انقطاع، توجه قلبی به ولی کارخانه الهی، یعنی ناموس عصر عجل‌الله تعالی فرجه الشریف، جست و فقط با ارتباط روحی، نه زبانی از آن حضرت کمک خواستم. فوراً در کمتر از چشم‌بهم‌زدنی، دادم نور است که از زمبن به آسمان بالا می‌رود و دور آن قطعه زمبن مثل کوه طور محل تجلی حضرت نورالانوار گردیده است. صدای دلربای آن معشوق ماسوی بلند شد که می‌فرمود: برخیز. با آن که سروپاکرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحاتم جاری بود، برکت فرماش آن جان‌جهان و زندگی بخش ارواح‌اهل‌امان، حالت تازه در جسم و جان من دمید و از بستر مرگ برخاستم. آن حضرت فرمود: این است قبر جد بزرگوارم، روانه شو. نگاه کردم، دادم چراغهای گلدسته‌ها و گنبد مطهر پداست و هیچ اثری از اعراب و اسباب و اثاثه‌ام نداشتیم و همه ناراحتی‌ها را فراموش کرده، راحت راه را طی می‌کردم. تا آن که خود را در کوچه باغهای کربلا دادم، در حالی که هوا روشن شده بود گفتیم: برای نماز به کربلا نمی‌رسیم. هم‌بن‌جا تمام کرده، نماز می‌خوانیم. چون نشستیم و تمام کردم، احساس ضعف و درد نموده، دو رکعت نماز را به طور نشسته و به هزار رحمت خواندم و همان‌جا از هوش رفتم و چشم باز نکردم مگر در خانه مرحوم آقا شیخ حسن بن‌فرزند حجة الاسلام مازندرانی (ره). معلوم شد گارهای که از کاظمین و بغداد وارد کربلا می‌شوند، مرا با خود حمل نموده و به خانه شیخ آورده‌اند. وقتی شیخ مرا زنده دید، گفت: غم‌مخور، شهداء کربلا هفتاد و سه نفر شدند (یعنی تو یکی از ایشان). چند ماهی زخمها را معالجه کردم تا از برکت نفس مبارک حضرت صاحب‌الزمان روحی فداه سلامتی و عافیت یافتیم. کمال‌الدین ج 1، ص 104، س 8